









— 16c in —

— 109 —



مباحب ومالك  
شكري محمد افندي



والمخرج نذ انفتحت و...  
٢٥٩

١٥٥

أدلى

١٥٦







همه یو سپس لقمه باحت واد  
 ویکری راتج بر سپرمی  
 عالمی را در ویم ویران کند  
 نیست کشتن از مره جون و  
 وان دکر رانج و زعت می  
 وان دکر در صرت نا خان  
 وان دکر در و ومان از فاد  
 وان دکر خفته برست و نوا  
 وان دکر بر خاک و خوار می ده  
 کس نیمنه یارو که انجا دم زند  
 بندگان دولت شامه  
 طفل را در مهر کویا او کند  
 این کس خرق ویکری می کند

از تن سایر بکران قوت او  
 بند و را از بر سپرمی بند  
 دوست سلطان سر جو ایدان  
 پشت پطانی مسلم مرو را  
 آن کی را کج و نعت می  
 آن کی را زرو و صد میمان  
 آن کی به تخت با صد غرور  
 آن کی پوشیده شویا می  
 آن کی بر پتری کهای  
 طره الیستی جهان بریم زند  
 آنکه با مرغ هوا می دهد  
 بی پرند زند پیدا او کند  
 مرو به صد پاله را می میکند

آنکه ایمان داد و داشت خاک را  
 و دواز طوفان نجات او نوح  
 تا پزانی داد قوم عاد را  
 بر خلیش ناز را کل زار کرد  
 کرد و قوم لوط را زیر و زبر  
 پیش کارش کفایت شد  
 نادر از سپنک خوار کرد  
 برکت داد و داد  
 شد مطلع فاش دیو و بر

همه یو سپس لقمه باحت واد  
 ویکری راتج بر سپرمی  
 عالمی را در ویم ویران کند  
 نیست کشتن از مره جون و  
 وان دکر رانج و زعت می  
 وان دکر در صرت نا خان  
 وان دکر در و ومان از فاد  
 وان دکر خفته برست و نوا  
 وان دکر بر خاک و خوار می ده  
 کس نیمنه یارو که انجا دم زند  
 بندگان دولت شامه  
 طفل را در مهر کویا او کند  
 این کس خرق ویکری می کند

همه یو سپس لقمه باحت واد  
 ویکری راتج بر سپرمی  
 عالمی را در ویم ویران کند  
 نیست کشتن از مره جون و  
 وان دکر رانج و زعت می  
 وان دکر در صرت نا خان  
 وان دکر در و ومان از فاد  
 وان دکر خفته برست و نوا  
 وان دکر بر خاک و خوار می ده  
 کس نیمنه یارو که انجا دم زند  
 بندگان دولت شامه  
 طفل را در مهر کویا او کند  
 این کس خرق ویکری می کند



صانعی که طین سپید را طین میکند	بخم را برجم شیا طین می کند
از زمین خشک رو باندکیا	آسمان را بی پستون از نگاه
میجکس ملک و انبار	قول او را بچن می آواز

**فی نعمت حضرت سید المرسلین علیه الصلوٰه و السلام**

سید کونین ختم المرسلین	آخر آمد بود خن لا ولین
آنکه آمد نه فلک معراج او	آبسیا و او ایما محتاج او
شد وجودش محبت للعیالین	مسجد او شد مسجد روی زمین
آنکه شد یارش ابو بکر و عمر	از سر انکشت او شق شد عمر
آن یکی او را رفیق غار بود	و آن دو که شکر کش ابرار بود
صاحبش بود عثمان و علی	بهر آن گشتند در عالم وی
آن یکی کاه حیا و حلم بود	و آن دو که باب مدینه علم بود
آن رسول حق که خیر الناس بود	عم پاکش حمزه و عباس بود
هر دم از ماصدود و دود و سپید	بر رسول و آل و اصحابش تمام



**در بیان اسل حبت کوم**

مرکز باشد چه خصالت در پشت	باشد انکس پشت از اهل پشت
شکر در نغمه و صبر اندر بلا	میدهد آینه دل را جلا
مرکز است غفر بود اندر کناه	حق ز بار و خوشن از نگاه
مرکز تر سپد از آله خویشین	خواهد او عذر کناه خویشین
معصیت را مرکز پنه در پی کند	ایزدش از اهل خبت کی کند
ای سیر دایم با پستغفار با	از بدان و عیدان هزار با
بکیرم کار از بدست خود و مند	به بود آن کر پی او صد مند
کر به شسته خود کی خرمای تر	بتر از بعد تو صد شغال تر
مرکز بشیدی کن با آن روح	کز پا افتاده اند و پست جوع
این بدان مانند که مردی می کند	باز میل خوردن آن می کند
باید که خریک بخشد در	میرسد که باز کیست از آن سیر
ای با مال و زرشادی محوی	انچه پس داده دیگر محوی



شادی دنیا سر پرستم بود	سور او را از عقب ماتم بود
امر لا نفس رخ ز دنیا گوش دار	جای شادی نیت دنیا گوش دار
شادمانان را نذر و پست حق	این سخن داوود است تا دان <sup>سحق</sup>
ای پربانده و غم خوی کن	روی دل را جانب دلجوی کن
گر شرح داری فضل حق <sup>ست</sup>	بیکن از دنیا فرج چنین خطا
صبر و اندوخت قوت بندگان	تا بود شادی ایشان آن جهان
مرگ را بنود بدل اندیشه	عاقبت بر پای بندیشه
از جبهه پستی تو پندیش ای سر	مر کسی دارد غم خویش ای سر
کرد این در مرا از نیت پست	از برای آنکه باشی حق پرست
تا تو باشی بنده معبود <sup>باش</sup>	با حیا و با تحسنا وجود باش
مندان در خواب خورایم را	زنده دار از ذکر صبح و شام
خواب کم کن اول روز ای سر	نفس را خوردن میانواری
آخر روزت مکنو بودم	بیشتر از شام خواب آید حرام

اهل

اهل حکمت را نمی آید صواب	در میان آفتاب و سایه را
ای پسر مرکز مروتها سفر	باشد از تنها سفر نفس خطر
دست را بر رخ زرد شویشیم	استماع علم کن ز اهل علوم
شب در آینه نظر کردن خطا	روز اگر پستی تو روی دروا <sup>ست</sup>
خانه گرتنها و تار بخت بود	مونس باید که نزد بخت بود
دست را کم زن تو در زیر رخ	نزد اهل معرفت آمد جوخ
چار پامان را جو پستی در <sup>قطا</sup>	در میان شان در نیانی نیها
تا من زاید قدر و جایت را خدا	روز و شب بی باش ایم در دعا
تا شود عمرت زیاده و جهان	رو مگوی کن مگویم در جهان
تا نکاست روزیت در روز کار	معصیت کم کن بعالم زینهار
مر که رود رزق و در <sup>کند</sup>	ایزدان در رزق او نقصان کند
کم سود روزی ز گفتار مرغ	در سخن کذاب است نبود فروغ
فاقد آمد خواب بسیار ای سر	کمتر کن خواب بی نیاز ای سر <sup>نهاده</sup>



مرکه در شب خواب عریان میکند	از نصیب خویش نقصان میکند
بول عریان هم فحشیری آورد	انده بسیار پیری آورد
در جنابت بد بود خوردن طعام	ناپسند است این بنزد خاصم
ریزه مان را میفکن زیر پای	کریمی خواستی تو نعمت از خدای
شب فرن جاروب کردن	خاک روی به هم نمان نزدیک
کر بخوانی باب و مات را بنام	نعمت حق بر تو می کرد و حرام
کر به جوی کنی دندان سال	بی نو اگر دیوانستی و بال
در خلا جا کر طهارت میکنی	وقت خود را و آنکه غایت میکند
کر بدامن پاک سازی بوی خوش	روزیت کم کرد و ای درویش
جامه را بر تن نشاید و حقن	باید از مردان آب آن حقن
نیک نبود اگر کشتی بادوم چراغ	ره ده و دو و حبس اندر <sup>و باغ</sup>
کم زن اندر ریش شانه شکر	آنکه خاص آن تو باشد خوشتر
از کد این پارهای نان محوز	ز آنکه می آرد فقیری پای

دور کن از خانه تا عینکوت	باشد اندر ماندنش نقصان قوت
حسج را پروان اندازد بکن	ریش شکست خویش تازه بکن
دست رس کر باشدت سنگی بکن	چون تور مواری بره سنگی بکن
تا شوی در روزگار از صابران	رو بکن از دیدن شخصه گران
روی خود کر ترش سازی را بلا	رو بکن از صابران خود را بلا
بی سکایت بر تو باشد جمیل	با کسی کم کن شکایت خلیل
در بلایش کر تو شاگردی	نزد اهل صدق صابریت
کر همه جنبش بخت زمان باشد	حرمت از خدمت فراوان باشد
بنده از خدمت بقی می رسد	لیک از خدمت بولی میرسد
کر خدمت کر و مرد مقبلت	حرمت و خدمت آرام و است
کر مکر دی ای سپر کر خلعت	آنکه زیب تر از صبر است
کر نمی آری فرج را انتظار	در بلا بود بهر تسیج کا
کر صفایی مایدت تجرید شو	کر جنبه داری ز اهل و شو



ترک دعوت مست تحریک ای بسر	فهم کن معنی نفس برید ای بسر
نعل تحریک رواج شهوت	بکس کلی انقطاع شهوت
کر کنی یک شهوت اطلاق	از زمان کردی تو محبت بریدو طاق
کر تو برداری ز غیرش اعتماد	آنکه از محبت برید کردی با امید
اعتقاد تو چون مسر بر حق	آنکه نیست تفرد جان مطلق بود
ترک دنیا کن برای آخرت	از بدن برکش لباس فاخت
کر بیانی این سعادت دین مقام	صاحب محبت برید باشی دایم
کر ز محبت بی پست شوی به حق	و آنکه از تفرد گویند کسب
رو مجرد باش و دایم فرد باش	تا به سر مردی نشینی کرد باش
کر و عجب و کبر و خود را بی کرد	قدر خود بشناس مرغانی کرد
مر که کرد و کرد و آنکه گشت	جامه از دود سیاهش نکشت
مر که با طاعت و سبک و قریب	او می باید ز بوی خوش نصیب
جانب ظالم کن میل ای عزیز	و رکنی کردی از انجمن سیل ای عزیز

روز اهل ظلم کبر زای فقیر	تا نه سوزی ز آتش تیرای فقیر
صحبت ظالم بسان آشپز	ز آنکه حلق آزار و تندر کشت
از حضور صالحان صاحب شوی	و نشینی با بدان طالع شوی
مر که او با صالحان هم شوم	در حرم خاص حق محرم شوم
ای پسر که در راه شرع را	اصل یابی کرکسی فرج را
از شریعت گریه پرور شوم	در ضلالت مستی و سرور شوم
مر که در راه ضلالت میرود	از جهالت در بطالت میرود
حق طلبی ز کار باطل دور باش	در سخا و مردمی مشهور باش
مر که مگر نیند صراط مستقیم	در خدای آخرت ماند مقیم
در ره شیطان مرن کام ای	تا نگردی خوار و بدنام ای
مر که در راه حقیقت پناکیت	روز و شب خایف ز ترساکیت
بر خلاف نفس کن کارای بسر	تا نه افستی خوار و بارای بسر

در بیان کرامت های حق گوید



چار خراست از کرامت های حق	مقبولت آنکس که گیرد این سبق
اول آن باشد که باشی راست	با سخا و نفیس باشد تازه روی
بعد از آن حفظ امانت باشد	هم نظر پاک از خیانت باشد
مرکز حق داده باشد این چهار	باشد آنکس مومن پر نیر کا
دوست که باشد ز یا نکاری	تو طمع زان دوست برداری
مرکه می گوید بدیهائی فاش	دوست شمار و بد و یاد و میباش
سخمی گوی که کند منع ز کوه	دور از وی باش تا یابی حیات
دور از آن یاری که خواهد از تو	گر چه بر او قدم های تو
ای بس از سو و خواران کن	خشم ایشان حسد ای دادگر
آنکه از مردم همی کینه دارد	زینهار او را نکوبی مرها
ای بس باین چهاران گذر	ز آنکه مست این پست خیر الشیر
تا توانی تشنه را سیراب کن	و محب پس خدمت اصحاب کن
خاطر این بنده را در یاب نه	تا ترا پیوسته دارد و حق غیر

چون شود که این تپه ناگهان	عرش حق در جنبش آید از زمان
چون تپه را کسی گریان کند	مالک اندر آتشش بریان کند
مرکه رازت را کند فاش ای	از جهان پس دور می باش
در جوابی دار پران اغوز	عسیر و دیکران کردی تو نیز
بر ضعیفان که خجسته ای سر است	کین ز سیرت های خوب او نیست
بر سر سپری مخور مرکز طعام	تا غیرت در برت قلب ای غلام
علت مردم ز پر خواری بود	خوردن پر تخم هم پاری بود
راسته نبود حسود و شوم را	کاذب به نجت را نبود وفا
توبه بدخواه یک محکم بود	مرحبه بمان را مردوت کم بود
رو منافق را تو دشمن دار باش	از وی و از فضل وی پزار باش
گر نباشد فقر از درویشیت	کی با اهل فقر باشد خویشیت
تا شود دین تو صافی چون لال	باشن ایم طالب قوت حلال
آنکه باشد او پی قوت حکام	در تن او دل پی میروم



تو خوشا و دیدنش  
مرکه او ترک قارب میکند  
مرکه کرد اندر خویشا و نذر  
کر چه خویشان تو باشند از  
مرکه او از خویش خویش پاک کشت  
چست مردی ای برادرین کد  
عذر خواهد مرد پیش انصاف  
آنکه کار نیک مردان میکند  
مرکه او باشد مردان خدا  
ای پرور صحبت مردان  
مرکه از مردان حق ارشاد  
چون نخواهد مرد خصمان باک  
می بخوید مردانصاف از کسی

تا کجا هر روزیت درویش پیش  
جسم خود قوت عقارب میکند  
پیکان نقصان پذیرد عمر او  
بدتری قطع از رحم کاری داد  
نامش از روی بدی افکشت  
اولا رسیدن از حق در نهان  
باشدش طاعات پیش انصاف  
با ضعیفان لطف و احسان میکند  
باشد اندر نمکد پستی با سخا  
تا نظریابی تو از فضل خدا  
بگذرانند عیب دشمن بر زبان  
در غم مردم شود اندوه ناک  
کر سپید ظلم و جفا با او

مرکه پا اندر ره مردان نهاد  
ای برتر ترک مراد خویش گیر  
کر پنه باشد دم از سیری زند  
کی رود سرگز بدست مال مراد  
و آنکه راه سلامت پیش گیر  
دوستی با دشمنان خود کند

در بیان فقر کوبه

فقری دانی چه باشد ای سر  
کر چه باشد بی نواد زیردستی  
کر چه باشد لا عن روزگار و ضعف  
چون دل پر دارد و دست ته  
ای بهر خود را بدر و پیا  
با فقیران مرکه همدم میشود  
از خدای خویشتن غافل میباشد  
جای گریه است این جهان دی  
ای پر کوک نه بازی مکن  
با تو کو کم کرداری زان سر  
خویش را منع نماید پس خست  
وقت طاعت کم نباشد از هر  
میسما و زنیاری میشود  
تا کنه دارد و تپا پروردگار  
در سرای حسد محرم میشود  
غافلانه در ره باطل میباشد  
جسم عبرت بر کشا و لب بند  
کار با شیطان با بازی مکن



نفس بد را در کف باری ده	عمر بر باد از تب کاری ده
مرکب تهمت بود آنجا مرو	راه حق از آنجا پست مرو
در ره فسق و مکر کب تنار	خوشتن را تو فوی شیطان
چون سفر پیش از این کردی	عمر خود را چون پست و اسیر کردی
ای سپهر اندیشه از اغلال کن	نفس بد را از کف پامال کن
عمل را چون پست برد و زنج کز	جای غفلت نیت با خدین
آتش در پیش از این افروخته	سیج خوف نیت از این برون
عقده در زان پست بارت بس	نگذر و بارت بس و یکران
مجوهر از حصر هر سویی	پند ما صبح را بکوش جان شو
و راندش روز در پست	از خدایت نیت انکار کن
کردن از حکم خدای خود مباد	تا نمانی در زنج هر خدا
تا نیایی در بهشت و عدان جا	شفقتی بسنای در راه خدا
تا و هندست جای در دار السلام	با فقیران روز و شب میده

نفس طالب بیدل دهم	نی روی بپشت رسول دهم
که عجز از کف پیوا دهم	پشوی جو پیغمبر دهم
بهر تر و کزین همه	پرو و غاتم و کین همه
نصرت بیان کنایه را	او طریقت نیان کنایه را
را در حلقه بی بوی	تا بر زنج از پایی باده
شماره دو و سیصد و نهم	و پست از چاه
نابوک و غم و غما	مریضه و این علیم الرضو
ست حق شمار بارش	با و بر جاده و پست دارش

و مکتب صلوة

نی مصلی بیاطمین کن	خانه دین خود عمارت کن
نی مصلی بیاطمین کن	باطنیت نیز جوهر کن



آن طهارت که قسم چشم آمد  
تن غسل و وضو پاک کنی  
شرح این سرپوش را گویم  
در طهارت فریضه و سنت  
پس بیان نماز و روز کتم  
ابدیت و نماز باید کرد  
روز محبت که جانکده از بود  
یس کن در مساز تقصیر  
خود شنایی چه بن گو گفت  
غم دین غم که غم غم دین است  
پس ازین گفتند اند اهل سلف

۱۱۱  
طاهر  
آب اگر نیت قصد  
با تو جو کان شمع  
بر تو خواهم روان و بی  
نوشه غم سرخ رور  
دل مقام سنا ز یاد  
اول پیش از نماز  
تا در آن روز باشد تو  
در محسنی بگر که او شقیست  
همه غما و ترا از این  
عد من صفت دست

ای محسنی ما طهارت کن  
حاله دین خود و طهارت کن  
من شرح

من بجز و قصد معترفم  
بیک سر قدر خویش کوشید  
من بقدر مجال کوشیدم  
کنم عیب اگر تو توبه ای  
در غما و پست و ده است  
موجب بند و پذیر افتاد است  
این ترایا و کار از پست  
از بخار پست مولد و بیش  
و بس تازی اگر چه تبار  
یا الهی بده تو دوستم

نه جو نادان و احمق خرم  
بزرگ کار سی و خوشید  
فقه را بر نطق نوشیدم  
که در و حله بوستانی  
لایق روز کار اصحاب  
لا حسرم فی پذیر افتاد است  
نام او در جهان بد طرف  
در خراسان علوم بخت  
لاست خر خوش تن نیندا  
راه بنمای سوی حکمت

باب اول بیان وضو و این باب فضل است فضل از بیان وضو





در وضو نیت جبهه و نیت	و صبح و روح و لیل و نماز
شستن پای نیز معبر است	شستن دست و روی و مسح سر
لازمش محو تخریض با دید	برج و مسح و وضو با دید

**فصل دوم در پستهای وضو**

مرکه دانست مرد و ده باشد	نیت ابدیت ده باشد
نام حق گفتن از دل پاک	شستن دست و مسح سواکت
بپه کرات شستن اعضا	مسح و مسح گوش و آفتاب
سنت اندر مصطفی مقبل	نیز انگشت پای تخلیل
کفم این جمله را علی الاطلاق	باز تخلیل بحیه اشتقاق
را ندن آب بخود و انبوه	عضو اگر تر یکنه رو انبوه

**فصل سوم در پستهای وضو**

وضو

نیت و زان رسپس الما است	و وضو شستن میحبات
بیا من بدایت از تا و تاب	همه پ مسح و و انگشتی تیب
مسح کردن ازین قبل گیری	کر تو مسح از سر عمل گیری

**فصل چهارم در مکروهات وضو**

آب اندر دمان و در پنی	که من چپ کراست پنی
آب بر روی سخت بر کردن	عورت خویش را نظر کردن
خیره در آب شستن از غذا	سخن اندر مقام استیجا
و تر نو پنی بر است افسانه	در میان کراست مانع
مرکه این شستن کراست	و ایم اندر رفاهیت مانع

**باب دوم آنحضرت وضو را پیاورد**

نیت از پیش و بر عیان کردن	ابدیت ترازیان کردن
---------------------------	--------------------



ریم و خون چون روان می باشد	قی که کند پرده هاں سیح باشد
مگر آن باد کان پیش بود	که وضو هم کجا خوش بود
خواب یک زوزه و صیحه کند	کتبه بر خواب سیجک نکند
قهقهه در دست از و پو	باز دیوانه که و مدو

**باب سیوم در بیان غسل و این بر سه فصل است فصل اول در بیان وضو**

در که باد آتش تمیز بود	فرض و غسل او سه چیز بود
آب و پستی و هاکن دن	بر سه عضو خود روان کردن

**فصل دوم در بیان پستهای غسل**

پست غسل جمله پنج است	یا و گیرش که بهتر از کج است
شستن پست و فوج باید پیش	دو کردن نجاست از تن
بر وضو ماست ز بدن	شستن تن سه بار است

آن زمانی که موی را بکشد	شاید آن موی را بشکند
بزمک سر جواب را راند	بازمه خشک بجهان ماند

**فصل سیوم در مقدار آب غسل**

مکن اسراف مالی و جانی	چون و لا تفسد فوائدهای حوائی
تاغ آب چون روان بود	تاغ عمر خراط بنود
در وضو آب یکین و نیم است	غسل را چار من تعلیم است
در وضو کن به نمن استجا	دار مرد پست و روی نمن

بس بدان نمیشد که می ماند	پای شود هر کجا می ماند
بمچنین کس غسل را تعلیم	بر سر خویش زید و منم
ست این احتیاط در خانه	که بود آب تو به پنهان
در تو ای جواب بر لب	نیت اسراف بر روی



<p>کر تو خواهی که شرع آموزی  ز آنچه از وی سوال خواهد بود  در طلب کردن حقیقت کار  غسل از هیچ چیز فرض شود  مرزینی را که کم شود ایام  جوش شود پاک زن حیض و س  غسل واجب شود و جنابت هم  مرد را چون در کعبه ای که دو  غسل واجب شود از آن حالش</p>	<p>بایدت جد و جهد و سوز  نبرد و کمر طلال خواهد بود  از خدا شرم دار و شرم دار  بر زن و مرد و محبت رض  عسل باید بهر نماز مدام  غسل واجب شود و شستن میا  بر زن و مرد ای که کرم  که در اندام زن نشاند  کرج بر زن از آن حالش</p>
<p>مقدم</p>	<p>مفضل در بیان تیمم</p>

کار

<p>جار چر است در تیمم فرض  نیت و قصد خاک ای سر  نیت آنت کردن می دانی  بس بر زن سر و دست بر خاک  بس در باره چرخ زن در حال  و تیمم فرضیه این چار است  مرجه آن ناقص و ضو باشد  و آنکه قادر شود بآب طهور  مر که میلی ز آب دور بود  و ر بود آب کمتر از میلی  میل در شرع ثلث و پخت</p>	<p>می و هم مترابداش عرض  خاک اما که پاک ای مته  که نمازت مباح کرد ای  بس بانش بروی تا شو پاک  بر و دست پا عبد بر فتن مال  که ترازین چهار تا چار است  ناقص این تیمم او باشد  ز و شوه در زمان تیمم  این تیمم و را ظهور بود  نیت و زمار و آبش  کر ترا و انشیت و نیت</p>
--	--

س

کار



باب پنجم در بیان مسازهای در عینه

آنچه فرض است در شب باروی	مغده کعبه بود کراموری
و پنج و چهار پیش است	چهار در وقت عصر است
په شام و چهار در حقن	زین و زینیه توان گفتن
و تر از واجبات می داد	میز و واجب است که بکند

باب ششم در بیان پستهای نماز

علامه گفته اند بی شبیه است	پست سنت و وانه در کعبه
شش پیشین گذار و دو	دو پس از شام و دو پیشین
سنت خالص صلوٰه است	مرجه است از مولات است
غیر ازین مرجه است نماز است	خواجه ما امیر است افلا است

باب هفتم در بیان فرائض نماز

که

مر که او طالب لطیفه بود	مقتدایش ابو خیفه بود
او در اسلام صوفی و صانع	در شریعت و فی و هم و اف
بش نواز من پان مند	ز انکه صافی تراست شریک
ضبط کن این دو شش کون	شش درون نیاز و شش درون
نماز تو با نوا کرد و	فرض و نفلت همه روا کرد
الحج پرون کنون ترا و	عرضه دارم که موجب عرضت
نیت است و طهارت و تکمیل	پوشش عورت و مکان طاهر
نعم اسلام باید خوردن	روی هم سوی مبتلا و در
شش دیگر در اندرون نماز	فرض آن و نماز کن نماز
پوشش قیام و قرائت و رکوع	تعداد احسن و سجده
پیش و ن آمدن به لفظ سلام	نزد ما پست است اسلام



مصل دوم در واجبات نماز

واجبات نماز با هفت	زا که از مصطفی خین قیت
فاتحه باز سوره ت آن	در وی اول از روضه <sup>نخوان</sup>
لیک اندر تطوع و سنت	سوره با فاتحه بکن ضمت
آخرینش حق اولین باشد	سوره یا فاتحه قرین باشد
در بلند ی بلند باید خواند	انچه بپست پست باید خواند
قده اول از وجوبات است	باز در آخرش تحیات است
نیز در و ترشد قوت عیان	بازعت بدیل جمله ارکان

باب ششم بیان سجده سهو

سجده سهو را بیان کرد	انچه مشکل بود عیان کرد
کر کسی منقض کند تا آخر	یا کند ترک واجب از قضیه

۱۵

سجده سهو را چو ساز کند	جز و نقصان آن نماز کند
ای مصلی بهر دو دست سلام	کوی و آنکه بیار سجده تمام
انچه نیست از نیت تمام	او به تقوی جو بود زو سلمان
از یکی سهو او دو سجده است	یا و کیرش اگر ترا موس است
هر امامی که مستدی باشد	سهو او سهو مقدری باشد
مستدی را که سهو افتاد است	سجده سهو او معذور است
سهو او را امام بگیرد	طاعتش احسان ای بند

مصل سیوم در بیان پستهای

سنت از نماز آمد پست	ده از آن قولیت و فعلیت
انچه قولیت است پستی	بهر آنکه در آن ذکر است
زبان سهو تسبیح است	سمع سهو کفر از وین است



سبح اسم الله امم بر دارد	مقتدی ربنای ملک آغازد
بعده یکسر در سجود و رکوع	کن تکبیر حفظ رفع شروع
فاتحه در دوی خیر از وضو	گیر پست ولی یک از وضو
بس و آن آمدن بلفظ سلام	نزد ما پست است سلام

**مضمل چهارم در بیان پستهای فعلی**

پست فعل در نماز است	یا و گیرش اگر ترا شتر است
پست رفع یدین تا اذین	و آنکه بر جای سجده <sup>شستن</sup> دارد
بعد از آن دست را چپ	سینه زیر ناف بر آویز
مر زمان را به حمد اقول	دست بر پینه به بود همه <sup>حال</sup>
چند اندر رکوع و زانو	و اسپ بخواهد الله الذی کانوا
سجده کردن بود میان دو	شکم از آن دور و دست <sup>دست</sup>

نیز بر پای چپ نشیست کنی	سر انگشت سوی قبله کنی
کر کسی بر شینت اندازد	پستخ راز پست اندازد
ای دولت پر ز نور از پست	پستخ دور نیست از پست

**باب پنجم در روزه ماه رمضان**

نیست در حکم شرح اگر دینی	روزه جز فقر نفس شیطانی
از شراب و جماع دور شدن	وزعه خوردن و نیغفور شدن
فرض دان جمله روزه را نیست	تا بیایند ز روزه امنیت
نیست روزه کرا و اتغوسو	در قضا حبس ریش رو انبو
لیک مروتی قهر نوا فل را	تا بر پیش از زوال نیست روا
مکس و شنبه در کلو جو پرید	روزه باقیست کفر و کفر
کر کسی رک زو و حجامت کرد	می نشاید و رالمامت کرد



کف و پیر که نزد جان کشید

ناله از بهر طشل منجاسید

روزه باقی بود ولی مکروه

که ضرورت بود و ایا شد

در کفی مسح روغن و پیر

بفراموشی که خوری و کینه

روزه پست همچنان باقی

در خوری آنچه از غذا بنود

در بقصد پست خوردن و کار

بجو پیک و کلنج و آهوی

روزه باقیست که فراموشید

علما اندرین جنبه آما سید

وز کر است میباش بی اندوه

بی ضرورت کنی خطا باشد

بر پیر و چشم نیست حرم

پست یزد و ترا پیوسته و مینه

که تو سیری و کر تو مشتاقی

بر تو لازم کینه قضا بنود

لازم آید قضا و کفارت

بنود زین قتل کل سه شوی

باب و سیم در کفارت روزه رمضان

حله

که کپسی قرضه

مرکه اورا معرفت نجه خدای

ز و عارف نیست دنیا را جد

عارف از دنیا و عیب فاع

صمت عارف تقای حق بود

با چه ماند این جهان کویم جواب

چون شود پیدار از خواب غر

مخین چون زده افتاد و مرد

مرکه بوده است کردار کنو

این جهان را چون فی داخ برده

مرد را می پرورد اندر کب

لب به پیش شوی خندان

چون میا خفت بر انا کمان

بر تو باد ای غریب نامو

غیر حق را در دل او نیست جای

بلکه بروی نیتش مرکز خط

ز آنکه باشد غیر مولی غایت

ز آنکه در وی فانی مطلق بود

آنکه پس آوی چپری نجواب

حاصلی بنود ز خواب سیج

سیج خیری از جهان باحو

در ره حمتی بود همراه او

خویش را آید اندر چشم شوی

مکر و شیوه می نماید شمار

بس هلاک از زخم دندان

بی کمان سپارد هلاکش در میان

کز چنین مکاره بایش چه

کله ۱

فانی در حق  
این حد

مسه

مسه

مسه

فصل ده من

فصل ده من

فصل ده من



در روح ثابت قدم باشی هر	کریمی خواهی که گردی تیر
خانه دین کرد و آباد از روح	لیک کرد و حلالی از <b>روح</b>
مرکه از علم و روح گیر و سبق	دوراید کرد و شش نوع حق
ترس کاری اند و روح پیدا شود	مرکه با شش روحی روح رسوا شود
با روح یکس که خود را کرد است	چشمت آراست از هر حد است
مرکه از حق و دوستی دارد طبع	در محبت کاوشش از حق بی
ست تقوی ترک شبهات و ا	از بس از شراب از طعام
چون روح شایر با علم و عمل	چپتن خالص باشد از محل
ناگهان ای بنده چون کی کفایت	توبه کن و در حال و غدر آن خوا
چون کنه نقد آید و وجود	توبه نپسندار و هیچ سود
در انابت کاهلی کردن خطا	پرامید زندگی کان پوفا
تا توانی ای پر خدمت	تا شود اسب مرادت زیرین
بنده چون خدمت مردان کند	خدمت او کند بزرگواران کند

و هر خدمت

بخدمت مرکه بر سب و میان	باست اداعات دنیا و دنیا
مرکه پیش صاحبان خدمت کند	ایزدش با دوست رشت کند
خادمان راست و حجت با	روشن شد فشار و بی غذا
خادمان باشند خوان را شفیع	جای ایشان در جهان باشد
کرجه خادم عاصی و مفید بود	بهر از حد ممکن عابد بود
می دهد مرخاد می راستمان	اجر و مزد صایان و قایمان
بهر خدمت مرکه می بند و کم	از درخت معرفت دارد و بر
مرکه دوم شد جانشین	هم تو اب غازیانش می
در بیان نگاه داشتن مهمان و تکریم کردن	
ای بر آورد از مهمان را نیز	تا بیانی غرت از رحمت تو نیز
مومنی گو داشت مهمان اکنو	حق کشاید باب خفت را بر د
مرکه باشد طبعش از مهمان معلول	از وی آزار دهنده او هم
بنده گو خدمت مهمان کند	خویش را شایسته رحمت کند



سرکه که بر روی تازه دید	از خدا الطاف بی اندازه دید
از تکلف و درباش ای میزبان	آنچه داری پیش او روزمان
ست مهمان از عطاهای کرم	سرکه زو نهان شود با شایسته
خیل بر خان کسان مهان شو	کرر سپه مهان ازو نهان شو
سرکه مهان را کرامی می کند	کوششی در نیکنای میکند
سرکه مهمانت شود از خالص	پیش او می باید آورد طعام
ز آنچه داری اندک پیش ای سر	برو باید پیش درویش ای سر
نان بده با سایدان بهر دست	تا و منبت و بهشت عدل کا
باتن عور آنکه بخشد جائه	حق دهد او را ز رحمت ناه
سرکه ثوبی به باتن عاری ده	در دو عالم این دیش یاری ده
کر براری حاجت محتاج را	بر سر از امتثال بانی تاج را
سرکه باشد بدولت نخستین	خیر بکند در نهان و آشکارا
ای سپهر که مخور زمان بخل	کم نشین در عمر بر خواص بخل

نان ممسک جمله بخت و عفا	نی شود نان سیخ نور و صفا
تا بخواند دست بخوان کس و	وزیر پسر مردار چون کرکس و
چشم نیکی از خپس و نادر	سقف ویران را تو بی شاد و
کر کنی حینری توان از خود	سر چینی نیک بین بد بین

در بیان احمقان گوید

سه علامت دانکه در حق بود	اولا غافل و حق بود
کنش پیار عادت باشد	کاهی اندر عبادت باشد
ای سپهر چون احمق جاهل باشد	یادم از یاد حق غافل باشد
سرکه او از یاد حق غافل بود	از حماقت در ره باطل بود
سیج از فرمان حق کردن	بهردام آزاده را کردن
باطلی را ای سپهر کردن	نشد مردان را بهر کردن
در قضا آسمانی دم زدن	سر کسی را پیش پند و کم زدن
دست خود را سوی نامحرم نهاد	جانب مال تیمان هم نهاد



تا تو اسفند راز با مردم مگوی	راز خود را اینست با خود هم مگوی
تا شوی آزاد و مقبل ای غریز	بی طمع می باش اگر داری غریز

در بیان فاسق گوید

مست فاسق را چه خصلت در نهاد	باشد اول مرد و ثلث حب قیاد
حرفش از زدن حلق خداست	دور دارد خویش را از راه راست

در بیان شقی گوید

مست طاعت علامت در شقی	میخورد و ایم برام از جمعی
بی طهارت باشد و پگاه خیر	هم ز اهل علم باشد و در گریز
باطهارت باش و پاکی شکن	وز عذاب کوز نیز اندیشه کن
ای پر مکر از اهل علوم	تا نسوزد مرزبانان پر موم
تا تو باشی سبک پیش بدبو	پیش مردم ناکموی خود مگو
معرفت داری کرده بر سر رسند	چون رسد مهمان و شین و سب

در بیان بحیل گوید

سه علامت طاعت سر آمد بحیل	با تو گویم یاد گیر شش احوال
اول از سپایان ترسان بود	وز بلای جوع هم لرزان بود

چون رسد در ره بخویش و شناس	بگذرد چون باد و بخت در حساب
نبود از مالش کسی را قیاد	کم رسد پس از خوانش باید
حاجت خود را بجهت راس	انکه دارد روی خوب از روی

مومنی را با تو چون افتاد و گاه	تا توانی حاجت او را برار
حاجت خود را بجز از سلطان خواه	چون بخوای یافت ز در و دیوار

از وفات دشمنان شادی کن	از کسی پیش کسی آندی کن
باقی حاجت ساز و ایم ای سر	که چه هیچ از فقر نبود تلخ

هر بحر برینست و استغفار کن	فرستی اکنون که داری کار کن
هم نشین خویش را غیبت کن	غیر شیطان بر کسی لغت کن

چون شود در روز در عالم بد	از کفایت تو بسمی باید کرد
سرگراتر نیست نباشد از خدا	حق تبر پس انداز هر چیزی را



تا توانی حاجت پسین برار  
ست مالت جمله برکت عاریت  
عاریت را باز می باید پس  
حاصل دنیا چه باشد ای امین  
مرجه وادی در ره حق است  
مر که با اندک زحق راضی شود  
پست دنیا بر مثال قطره  
مر که سازد بر سر پل خانه  
از حسد انبوه و رواجش غنا  
فقر و درویشی شقایق نیست  
مال او لا دست یعنی شبنم  
انما اموالکم را یاد گیر  
مردم را بود دنیا سود نیست

تا برار و حاجت را کردگار  
مر که بماند از تو باشد در ایت  
سیجکس دیدی که زبانه خویش  
نه که ز کرباس با سپهر زمین  
مرجه می ماند بلای جان تست  
حاجت او را خدا قاشی شود  
بگذر از وی زانکه داری زو  
نیست عاقل او بود دیوانه  
مست مومن را غنا رخ و غنا  
زانکه اندر وی صفای مومن است  
مر که جزو یک تو چشم شبنم  
مال و ملک این جهان بر باد  
مر که زش اندیش نه بود نیست

مر که با اندک

هر که ایستد

مردم کاغذ غنای روزگار  
مال و زرع بدست آورده کمر  
باش و ایم ای پر بایا حق  
زنده وار از ذکر صبح شام  
یاد حق آمد غنای روح را  
یاد حق که مونس جانست بود  
مر که زمانی غافل از رحمت شوی  
مونس او که خدا بسیار کوی  
ذکر را اخلاص سیمه بخت  
ذکر بر سپهر و جلال عیادت  
عام را نبود و کجاست ذکر زبان  
ذکر خاص و خاص او را پس بود  
ذکر بی تعظیم کفن عیادت

ای سپهر بامرده کان صحت بدر  
بعد از آن در کور حسرت برده کمر  
مر که حجب داری ز عدل ادق  
در تعافل کند از ان ایام را  
مر که آمد این دل محسوس  
کی موای کاخ و ایوانت بود  
اندر آن دم مدم شیطان شوی  
تا بیای به در دو عالم ابرو  
ذکر به اخلاص سیمه بخت  
تا ندانی این پنهن را از کدا  
ذکر خاص ان باشد از دل کجا  
مر که ذکر نیست او خاطر بود  
و اندر یک شرط و کفر مقت



مست مردم جای آورد نیست	باشکبای تقرب گزینست
مست از جمله حقایق نیک نیست	حارچه و دیگرانی نیکو نیست
زان گذشته غیب خود نمی بود	زان چهار اول حسد گیتی بود
خصلت چارم گینه گزینست	خشم را دیگر فرو نماند گزینست
از برای آنکه رشت پست این فعال	ای سپهر کم کرد و کرد این حصال
پیش از آنکه خاک کردی خاک شو	غل و غش بگذار چون پاک شو
احسن از مردن یکی اندیشه کن	حرص بگذار و قناعت پیش کن
تا تو این روی انداز پس	با محبان باشش دام غشین

**در علامات مدبری گوید**

یا و گیرش گرتور و دشمن طای	حارچه آمد دلیل مدبری
بس بجای داد و پیغم نورت	مدبری باشد با بله مشورت
و حقیقت مدبر است آن افضل	سر که چند دوستان بخند قبول
مست از آن مدبر جهان نرفتی	سر که از دنیا بکشد و غیر

**در بیان زندگای مدبری گوید**

بار و یکر تم شود و موجودی	بر همه پس نیک باشد به عجز
تم غفل خویش باشی با خیر	اول آن باشد که باشی داوگر

باسکای



شورت سرپس کند	دیو ملعونش پاک کرده کند
انکه مال و زرو د با جاها مان	انجنان کس کی بود از قبلان
نشود از دوست بد بند	از جهالت بکسلد پیوند
زرجو جاهل را می آید بخت	می کند اسراف می سازد بخت
عبرت گیر از زمانه ای چو آن	تا نباشد از شمار اهلها
سرکه عقل آگای بود	نزد او ادبار کمر آید بود

در بیان انکه دشمن را نباید خوار داشت

چارپند از بزرگ مقبره	میسند خور و لیکن نظر
زان یکی خصیت دیگر آتش	باز چای کزان آتش
حارمین دانش که آرایه ترا	این همه تا خور و نمایند
سرکه در شش غد باشد حقیر	از بلای او کند روزی
زده آتش جوشد افروخته	پستی از وی عالمی نشسته
علم اگر اندک بود خواشند	ز انکه دارد علم قدر شمار



رنج اندک را بکن غمور کی	تا نه پستی عجز و حق کی
ورود سپهر را چون بگوید کس علاج	خوف ن باشد که برگردد مزاج
باش از قوت مخالفت پر خذر	پیش از آن که یاد دایمی
آتش اندک توان کشش آب	وای آن ساعت که گیرد آتش

در بیان سر و خوردن چشم کوید

ای سپهر کس که دارد چار	چار دیگر هم شود موجود
عاقبت رسوایی آید از علاج	خشم را نهند پشیمانی علاج
بی گمان از کبر حین دشمنی	حاصل آید خواری از گاهل
چون لجویج در میان پیدا شود	بسته از شومی آن شود
گاهلی را مرکه پا زد و نشسته	آید از خواری بی پایش نشسته
خشم خود را گرفت و خور و	عاقبت پند پشیمانی بی
مرکه او افتاده و تن پرور است	نیست انسان کمتر از کا و خرا
مرکه گشت از کبر بالا کردنش	و پستان کردند آفرینش



در بیان آنکه چهار چیز بقا کم دارد

حاجت آنکه کم دارد و بقا	کوشش برای مومن سیمون
جور سلطان را بقا کمتر بود	بس عتاب و پستان دیگر بود
دیگر آن مری که پستی از زنا	بی بقا چون صحبت ناخوشان
با رعیت چون که سلطانستم	مرو را باشد بقا در ملک کم
کوترا از دوستان آید عتاب	کم بقا باشد و خط بر روی آب
کرجه باشد زن ز مایه نه بران	چون کم آید بهره بختا بدین
چون بنا جنسان نشیند آدمی	کتر ک پند از ایشان سمد
چون ترانا چسب آید و نظر	ای سپهر چون داند وی در
زناغ چون فارغ ز بوی گل بود	نفرش از صحبت بلبل بود
صحبت ناخوش جان کاسی	جمله رازین حال آگاهی بود

در بیان آنکه چهار چیز از چهار چیز تمام شود

حاجت از چهار دیگر شد تمام	چون شنیدی یاد می آید علم
---------------------------	--------------------------

دانش مرد از خسر و کید کمال	از عمل نیت می باید بحال
دینت از پر میز کامل می شود	نعمت از شکر شامل میشود
مست دانش را کمالی احسود	نیت را بی عمل کس نکود
شکر نکردن زوال نعمت است	بهره شکر کمال نعمت
علم را بی عقل نتوان کار بست	پیش بن عقلان نمی نایست
بی حس و دانش و بال پای	علم مرغ و عقل بال است ای سر
سر که بی علم دارد و نبود بران	از طریقی عقل باشد بران

در بیان آنکه چهار چیز است که او را باز نتوان آورد

حاجت آنکه بعد از رفتنش	از محال است باز آوردش
باز چون آری حدیث زرقه را	کس نکند اند قضا می فرستد
باز کی کرد و جو تیر انداخت	مخیم عسری که ضایع ساخت
سر که بی اندیشه گفتارش بود	بس ندامتهای پیادش بود
بجس از خود قصار را رد کرد	سر که راضی از قصا شد نکرد



عمر را می دان غنیمت نفس	چون رود دیگر نباید با پس
سر را باید که باشد در امان	هر چه باید نهادن بر زبان
می پسندد که عمر را دار غریز	چون رود پیشش نخواهی پذیر
خاشی را سر که سازد پیش	کرد دامن نبودش اندیشه

در بیان خاموشی که باید

حاصل آید چار چیز از چار چیز	یاد گیر این نکته از من ای عزیز
که سلامت بایدت خاموشی	گشت این سر که نیکی کرد فاش
از سخاوت سر که یابد سروری	شکر نعمت را ده از خون بری
سر که او شد ساکت و خاموش کرد	از سلامت کسوتی بردوش کرد
که بیهوشی خواهی با شیشه دمان	رو نکو می کن تو با خلق جهان
سر که عادت شود وجود کرم	در میان خلق کرد و محترم
سر که کاری نیکی با بد می کند	این سر میداند که با خود میکند
باش از بحال خندان چهره	تا نسوزد و مرناسد پشیم

چار چیزت برود از چار چیز	بشنود این نکته خرابی
از خداترس سر پس از دشمنان	که همه دارد خدایست در امان

در بیان آنکه از پنج خصلت اعتراض باید کرد

دور باش از پنج خصلت ای سر	تا نریزد آب رویت در نظر
اولا کم گوی با مردم در دفع	ز آنکه کرد و کرد رویت بی دفع
پس مردم سر که را نبود ادب	که بریزد آب رویت در عجب
سر که استیزه کند با مهران	آب روی خود بریزد پیکان
از پس بکسارانش ای نیکی	که پس بکساری بریزد آب روی
ای سر با مهران کمر سپین	وز حماقت آبروی خود میر
که عیال آبروی بایدت	با ادب خلق کنوی بایت
سر که آهنگ بکساری کند	از روی آب روی پنهان کند
جز حدیث است با مردم مگوی	تا نکند آب رویت آجوی
از خلاف و از خیانت با دشمن	تا بود پو پسته در روی تو نور



کریمی خواهی که گویندت کنو	ای برادر سپید چرخ ابد مگو
تا نباشی در جهان اندوهگین	از چپ در روز کار کس من

**در بیان آنکه آب روان خیر افزاید**

می فراید آبرو از چرخ چرخ	با تو گویم بشنوا من ای عزیز
در سخاوت کوش اگر داری غنا	تا فراید آبرو بیت از سخا
بر دو با همی و وفا داری کین	ز آنکس آبروی افزاید زین
سر که او بر خلق میزاید می	پیشک آبروی افزاید می
چون بکار خویش حاضر بود	آب رو خجیش را افزود
از سخاوت آبرو افزون شود	و بحیثی آدمی ماحول شود
باش دایم بر دو بار و با وفا	تا پروی خویش پنی صد صفا
تا نماند از دست از دشمنان	سر خود با مردمان مکر
تا نکدی پیش مردم مسامحه	آنچه خود نهاده باشی برادر
ای برادر پرده مردم	تا ندرت پرده است شخص و کر

تا نیارد بس شیطانت با	با هوای دل مکن زینهار کار
تا ناسپند دیگران قد تو هم	قد مردم را شناسی محترم
کی تو آنکس پزوشی از جهان	از قناعت مکر این بود نشان
غفو پیش آرزو بر جوش در گذر	بر عدوی خویش چون با طف
تا که کرد و در سر تمام تو فاش	بر دو باری جوئی بی آزار باش
تا بلند ای خواست و آمان جویم	همجو تر یا قند و انایان
حرص و بغض کینه ز سر قلمند	صبر و حلم و علم در یاق و لند
در بر روی دوستان کجاست	خسرت جمله علمایان دانست

**در بیان سستی و بد خوئی گوید**

خویش را کمتر ز دانا یان شم	که چه باشی ای پسر ز اهل نمر
صحبت صبیان و عیب زبان	شد و خصلت مرد و ابله را نشان
مرد را از خوئی بد کرد و مبد	تا خویش در زندگانی ای ولید
مرد می دانش کم بنود زده او	آنکه بنود مرد را منسل کنو



هر که گوید با تو عیبت در حضور  
 مرا ترا انکس که باشد در همت  
 مرشد و مندان عالم را شناس  
 حال خود را از او پرس نهان  
 تا صواب کار پس پند  
 تا توانی حاجت پس کین را  
 تا توانی بازمان صحبت محو  
 آنچه اندر شمع باشد ناب  
 سر چه را کرد پست حق بر تو ام  
 چون که روزی بر تو بکشد خدا  
 تازه خوی و خوش باشی ای  
 پر مخور از ده مرگ ای الهی  
 دل ز غل و غش همیشه پاک دار  
 بیس نماید رامت از ظلمت نور  
 شکر او می باید آوردن جا  
 خلق نیکو شرم نیکوتر لب  
 از طیب حاذق و از یار غا  
 بر مراد خود مکن کار ای پسر  
 تا برار و حاجت را کرد کار  
 راز خود را نیز با ایشان مگو  
 کرد آن سرگز مکر و ای مومند  
 دور دار از خود که باشی بخیم  
 دل کشاده و آتش کم نما  
 تا بود نام تو در عالم سیخ  
 چون که وقت آید مگرد و بار  
 تا توانی کیسه در سینه دار

آنچه کم کن خواجسته بر کردا  
 بهترین چیز با خلق مگو  
 و فروتن باش و ایم ای  
 انکه باشد در گفت شهنش  
 که تو پسنی ناپسی را دوستگاه  
 بر دنیا کس قدم به کز مبر  
 تا تو این کار را بله را پس  
 از دو کس بر میز کن ای شهنش  
 اول از دشمن که او استینه  
 خویش را از نزد دشمن دور  
 ای بزم کوی با مردم شست  
 بهترین خصایص تو می دانی گرا  
 چون حدیث خوب کوی فخر  
 دل نه بر رحمت جبار خویش  
 خلق خلق عیبت و از دوست  
 کین بود آرایش اهل پادشاه  
 که چه از دوست او را بنده  
 حاجت خود را از او سر کز خوا  
 و بر به پسنی هم میرسان وی  
 کار فرمایشی ولی کمتر نوا  
 تا به پسنی سکنی در روزگار  
 و انکس از صحبت نادان دوست  
 یا نادان راز خود مهور دار  
 در بگوید با تو که برانند  
 انکه داد انصاف و انصاف  
 به بود زانش که بوشانی



نشم خوردن پشه سر سرد است	تلخ باشد و زشت شیرین است
سرکه با مردم نپازد در جهان	زند کاسین تلخ دارد و گمان
انکه شوخ است و ندارد شرم	و انکه اونا پاک ز دوست است
از ملامت تابا نیست در آن	باش و ایم منشیین زیر کان

مشت خصلت آورد خواری روی	باتو کویم توحب میگوی بگو
اول آن باشد که مانند	مرد ناخوانده شود مهمان کس
کار کردن بر حدیث آن بود	کز سر هب بلند و ایم در نبرد
سرکه بنشیند زبردست	کر سپد خواری بر ویس
نیست جمعی را جویر قول بگویش	صد سخن کر باشدت یکرا انکوش
حاجت خود را مجواز دشمنان	زین تر خواریه نباشد
از فرومایه مراد خود مجوی	تا نیاید مر ترا خواری برو
بازن و کودک کن بازی	تا نگرودی خواری و زار و مستلا

در بیان انکه شش چیز در جهان کار اید

از جهان شش چیزی آید بکار	اولا بار طعم نام خوشگوار
خوش بود یا ر موافق در جهان	باز مخدوسیه که باشد مهربان
سر سخن کان است کوی دوست	به ز دنیا ز انکه در روی نفع
دشمن حق نباید داشت دوست	باز گشت حمیه چون اخبر دوست
عیب کس با او نیست نباید	ز انکه نبود هیچ نمی پندد
از خدا خواه اجنه ای ای	نیست در دست خلایق نفع
انکه از قدر چندا تر سیدی	بی گمان تر سپد جواز وی
از بدی گفتن زبان را سرکه	کرد شیطان لعین از یزد

در بیان انکه پنج از پنج کس توقع نباید داشت

کس نیاید پنج چیز از پنج کس	یاد گیر از ناصح صاحب نفس
نیست اول دوستی اندر ملوک	این سخن باو کنند اهل سلوک
سرکه با مال کسان دارد چید	بوی راحت در و مانعش می

از انکه  
باز گشت حمیه  
باز مخدوسیه  
باز گشت حمیه  
باز مخدوسیه  
باز گشت حمیه  
باز مخدوسیه



سفله را با مردست نسوزی  
آنکه کذاب است و می گوید دروغ  
مرکز که به علامت باشد  
ز جنت خود را ز مردم دور  
مرکز اپنی بر آه تا صواب  
که می خواهی که باشی تپکا  
اولت دیدن و حکم قضاش  
چیت سیوم دور بودن  
صدقه کالوده کرد و از ریا  
که عمل خالص نباشد بخور  
تا تو آنرا بایستی اندر زور

سیج بدخویی بسیار تهری  
نیت او را در وفاداری نیت  
در جهان نخت و سعادت باشد  
بار خود بر کس منگین زینها  
سر برایش آرتا بایستی تو  
رخ مگردان ای برادر ز کار  
بعد از آن چیتش کن دل خاش  
مرکز که این دارد بود اصل  
کی بود آن چیت مقبول خدا  
قلب اقدری نباشد  
نفس از آرزو ها دور

در میان آنکه جارجین از کرامت های حق است جل ذکره

جارجین است از کرامت های حق

یا دیگرش تا زمین گیری سبتی

اولا صدق زبانت در سخن  
بسخت است از کرامات اله  
تا توانی و در باش از سود  
پیش مردم هر که رازت کرد فاش  
مرکز باشد مانع عشر و زکوة  
پر خذر باش از جهان کسینها  
نیت عمرت هر که باید بدست  
چون مگرد و حلق با خوی تو  
ز آنچه حاصل نیت دل خرسند  
ای برادر کجیم بر دولت کن  
سوز کن که گریزی از قضا  
مرکز او باد و پستان کیدل  
در جهان هر کس که کرد و معتبر

و آنکه حفظ امانت فهم کن  
فصل حق و ان کر نظر داری گاه  
ز آنکه مسدات از دشمنان کرد  
مدم آن ابد باطل مباحش  
و آنکه غافل وار بکند و صلوة  
تا نوز و مر ترا اشتراک  
باش و ایم پر خذر از چشم تو  
که بخوبی مردمان سازی رواست  
کوش دل را جانب این نپند  
یاد و از نامح خود یک سخن  
مرکز پیش آید بدان میده رضا  
جمله مقصود و لش حاصل بود  
و آنکه مرکز پاک نبود از خطر

در این کتاب و نام و مان  
و در این کتاب و نام و مان



کم کند بکس وفا این وزگار  
مرکه با تور و زغم بود است یا  
روز شادی که تو پرواز کن  
جوسانی و ویست از پستان  
مترام کس که یار غم بود

جور و درویشش با مهر کار  
روز شادی هم به برپش زنی  
روز محنت باشدت فراد  
اندران دولت مهر زد و پش  
جون رسد شادی همو تمام

در بیان معرفت گوید

معرفت حاصل کن ای جان  
مرکه او را معرفت حاصل شد  
مرکه عارف شد خدای خویش را  
مرکه او عارف نباشد زده  
نفس خود را چون شناسی  
عارف آن باشد که کرد و حق شناس  
ست عارف را بدل مهر و وفا

تا بیایی از حیات خود خبر  
میج با مقصود خود واصل شد  
ورفتا پسند بقای خویش را  
قرب حق را لایق در میزند  
حق تعالی را بهیست از عطا  
مرکه عارف نیت نبود پس  
کار عارف جلد باشد با صفا

مرکه از صدقش ولی صافی بود  
بندگان حق که جازا باشند  
تا نبازی و دره حق سر جست  
در سخا کوشای بر آورد سخا  
باش پوشت جوانمردای  
حق تعالی بر در جنت نوشت  
سخیا را با جهنم کار نیت  
پشت اهل نخل را تپش دان  
میج میک نکد در روی شربت  
اکه میخواستند مرد و بر سر  
ای سپرد مردمی شهو با  
با تواضع باشش سخا شیر  
و در باشی خواه از اهل نوا

خرقه تو لغت کافی بود  
اسب سمست تا سر پل تا  
انچه باید او کجا آید بست  
تا بیایی از بس شدت جا  
زاکمه نبود و زخمی مر که نخی  
ای که جای اسخیا باشد  
جای مسک بر میان مار  
در همیشه سمد ملبس دان  
بلک با او کم رسد بوی  
اهل کبر و کسبل را باشد مفر  
در کجایی و کبر و در باش  
تا شود از وی دولت بدر  
در همیسم دان منا حق و نوا



در بیان اهل نفاق گوید

سه علامت در منافق ظاهر است	زبان سبب مقهور قد قاهر است
و عده های او هم باشد خلافت	قول او بود بحسب از کذب لاف
مؤمنان را کم اعانت می کند	هم امانت را خیانت میکند
نیت در وعده منافق وفا	زبان نباشد در خوشنود صفا
تا نه پنداری منافق را امین	نیت با دارویش از روی من
از منافق ای پسر پیر کن	تیغ را از بهر قتلش بر کن
با منافق هر که هم ره شود	منزل او در جهنم میشود

در بیان بی شرف گوید

سه علامت باشد از بی شرفی	با جنسیت متقی را با شرفی
پر خدرباش ای تنی از یاز	تا نه بیند از دترادر کار
کی بود ذکر در خوش دزدان	و طریقت کذب باشد بر کران
از حلال پاک کم گیرند کام	تا نه یفتد اهل تقوی در حرام

در عمل اخلاص گوید

مر که باشد اهل ایمان ای عزیز	پاک دارد و چار چرخ از چرخ
از حسد اول تو دل را پاک دار	خوشتین را بعد از ان مویش
پاک دار از کذب از غیبت زبان	تا که ایمانت نافتد و زیان
پاک اگر داری عمل را از ریا	شمع ایمان ترا باشد سیاه
که نمی خواهی که کردی بلند	ای پسر بر خود در راحت بلند
مر که بر لبه او در عزت تمام	باز شد بروی در دراهم
غیر حق را هر که خواند ای پسر	کیست در عالم از و کمراه تر
ای برادر ترک غر و جاه کن	خویش را شایسته درگاه کن
غر و جاهت هر پستی می کشد	مر ترا درین پستی می کشد
خاک کرد و مر که باشد جاه جوی	ای برادر قربان درگاه جوی
نفس هر ترک هوا می بیند	کو شمال نفس ندان این بود
چون دلت بر ذوق حق می آید	نفسک اماره هم سپاس بود



در جهان با لعل قانع بود  
در جهان که نفس از چرخ تو گشت

سرکه او را بخت بر صانع بود

در جهان که نفس از چرخ تو گشت

نفس توان گشت الایا پی خیر

خیر قاصد میست و شمشیر جمع

اکتفا بر روزی سرور و کن

سرکه اگر نبود این سر صلاح

چونکه دل بی یاد الهت بود

اهل دنیا را جو دیوار آیدش

سرکه بر لغت کارش بود

سرکه او در بند بیم فزود

مست شیطان ای بر آورد

در خود و در پیش کس پند

مرکز انبیا که فردا جان

غم مخور می لب نان ده

تا یکی چون مور باشد دانه

بر تو کل چون بود فیروزت

از خداش اگر بود مرد فقیر

خم مشو پیش تو اگر بچو طاق

مردی را شک و نام از خط

سرکه از ذوق کونایه بود

کر ترا دل قانع از دینت بود

روی دل چون از مابین افت

سرکه او از حسد دنیا دار شد

چون شتر مرغی شناس این

چون گیاه زمر کش لکشت

نیت در مانس کج بچو عیش

که بطافت خویش سپی کند

کر تو مردی فاقه را مردان کش

حق دهد مانند مرغان تیت

کرد و هفت قوتش لب نان قطره

تا نکردی حفت با اهل نفاق

نفرتش از جملای حق نیست

خاص شمارش که او عاقی بود

کی موی مرکب زینت بود

بعد از آن میداند حق یا

پیکان از وی خدا پندار شد

نی کشد بارونه پر و بر هوا

لیک طعش تلخ و بوش ناه

تا که سپید و رام شد عیش

لیک اندر معصیت چستی

تا یکی

حس

باز خود را  
در میان مردم  
که میسای

در میان  
کسی که  
در میان  
کسی که



نفس آن به که در زندان کنی	مرجه فرماید خلافت آن کنی
چون شتر در ره در او بارش	بار طاعت بر وجه بارش
رایزد راجان بایک شید	ورنه همچون پیک زبان کشد
مگر که او گردن کشد زین بارها	باشد از نفرین بر دانه بارها
کرده بار امانت را متبل	از کشیدن بنیاید شمول
روز اول خود فضوی کرده	آن فضوی از جهوی کرده
خیشی کن ای پسر کاهل مباح	از بکتن بتن غافل مباح
سر که اندر غش کهلان بود	حاصلش کمر لیس و خدایان
وقت طاعت نیز و چون باد	وزمه کار جهان از او باد
راه پر خویشتن در دامن مکن	ره روی بستر که مانی درین
منزلت دورت بارت بس	کوششی کن پنهان از کار
سر که در راه از کران باران	مردمش از دیده خون باران
لا شاداری پس بکن بار	ورنه در ره نخت پستی کار

چهره این

چست بارت حیفه دنیا می دین	کر پی آن کشته زار و زبون
در ترک تکلف گوید	
سرجه آرای بدستاری سیر	تا توانی دل بست آرای سیر
تا کند دی ترک غر و مال و جا	از جهان بر سر مشای
نیست مردی خویشتن آستین	قصد جان کردند و خود را
نیست در تن بهتر از نقوی لباس	در تکلف مرد را نبود پاس
سر که او در پند آرایش بود	در جهان فرزند آسایش
عاقبت بستر نامرادی بود	بهره آرایش شادی بود
خود پستیای پشه شیطان	سر که خود را کم زند مرد آن
گفت شیطان من آدم بهتر	تا قیامت کشت ملعون لجرم
از تواضع خاک مردم می شود	نور مار از سر کشته کم می شود
رانده شد ابلهین از پستی	کشت آدم مقبل از پستی
شد سیر آدم جواست عفا	خوار شد شیطان جواست عفا

مزار



وانه پست افتد ز بر و پست کند  
خوشه جون سر کشد پست کند

در علامت ابله گوید

حاجت آمدنشان ابله	با تو گویم تا بیانی ای که
عیب خود ابله نه بیند و جهان	باشد اندر چشمتن عیب آن
هم بچسل اندر دل خود گمان	و آنکه امید سخاوت داشتن
سر که خلق از خلق او خوشتر است	سیج قدرش بر در معبود نیست
سر که او را پیشه بد خوئی بود	کار او پو پسته بر روی بود
خوی بد بر تن بلای جان بود	مردم بد خونه از ان پان بود
بخل شافی از درخت دور	آن بخلک از سگان پست
روی جنت را کی پند نسل	پشته افتاده اندر پای نسل
باش از بخل بخیلان بر کران	تا نباشی نه در شمار ابلهان
از بلا تا پسته کردی ای غیور	باز باید داشتن دست از در
رد تو دست از نفیس از دنیا	تا بلا را نباشد با تو گار

آن امانی که کردند آبشما	رحمت حق بر روان جمله با
بوحیف بود امام با صفا	آن پیراج امتان مصطفی
با فضل حق تیر خان او	شاد باد ارواح شاکردان او
ما جشش یوسف القاصی شده	وز محمد ذوالمین راضی شده
شافعی او پس ناکب نافه	یافت زیشان دین احمد
روحان در صد خبت شاد	قصر دین از علمشان آباد

در معاجات گوید

پادشاه با جرم مارا در کدا	ماکنه کاریم و تو آمرزگار
تو که کارب و ما بد کرده ایم	جرم بی اندازه تحب کردیم
با سواد فقی و عصیان ایم	آخر از کرده پشیمان بودیم
روز و شب اندر معاصی بودیم	غافل از حد نواصی بودیم
و اما در بند عصیان بودیم	هم قرین نفس شیطان بودیم
تا که گشت شسته بر با ساعی	با حضور دل کرده طایعی



بر و آمد بنده بگرخت  
منفعت دارد امید لطافت  
بهر الطاف تو بی پایان بود  
نفس شیطان و گیر راه من  
جشم دارم گریست پاکم کنی  
اندر آن دم گزیدن جانم بری

آبروی خود عیب بسیار کنی  
ز آنکه خود منموده لطف  
نا امید از رحمت شیطان بود  
رحمت یار و شفاعت خواه من  
پیش از آن گاند و خط خاکم کنی  
از جهان با نور ایمانم بری

در محبت عقل کوه

عقل آن باشد که ادشاکر بود  
هر که خشم خود فرو خود ای  
آن بود ایله ترین مردمان  
آنکه پندارد آن تارکرای  
گر چه در ویت و سخت ای  
مر که اورا نفس تو سپردم

وایت که بر نفس خود قادر بود  
باشد از استکاران جهان  
کزنی نفس و هوا باشد و دان  
خواهد آمد زین شش کفر خدا  
هم زمانه انما نباشد خیر  
باز خود مندان سبک و نام

در ریاضت نفس در اگو شمال  
مر که خواهد تا سلامت نماند  
مردمان را سرسبز و خواب  
آنکه رنجاند ترا عذرش پذیر  
حق ندارد دوست خلق آزار  
از پستم هر کوهی را ریش کرد

مر که در بند دل آزاری بود  
ای سپد قصد دل آزاری  
خاطر کس را مرغبان ای  
نام مردم حسرت به نیکویی  
قوت نیکی نداری بدکن  
روز بان از غیبت مردم به  
مر که از غیبت زبانش به

تا نه اندازد ترا اندر ضلال  
از جمع حلق روگرداند  
کشت پیدار آنکه او رفت آه  
تا بیای منو غرت بروی  
نیست این خصلت یکی این  
آن جواحت بر وجود خویش کرد

در عقوبت کار او زاری بود  
از حسد ای خویش به زاری  
و نه خودی زخم بر جان ای  
کر می خواست که کردی مغر  
بر وجود خود سپم چکن  
تا نه پستی دپت پای بند  
و چنان کس از عقوبت است



ای برادر که تو پستی حق طلب	خبر بفرمان خدای کمالی
که حسد و اری ز حی لایموت	بر زبان خود بنهر پیکو
ای سیرند و نصیحت کوش کن	که نجاستی بایت خاموس
مگر که گفتار بسیارش بود	دل درون پینه پارس بود
عاقلان پیشه خاموشی بود	پیشه جاہل فراموشی بود
خاموشی از کذب و غیبت فارغ است	اہل ایتان کو بکفن را غیبت
ای برادر حسد نهای حق کو	قول حق را از برای حق کو
مگر که در بند عمارت می شود	مگر چه دارد جملہ غارت می شود
دل ز پر گشتن میرد در بدن	مگر چه گفتارت بود در بدن
انکه سعی اندر فصاحت میکند	جسره دل ابراج میکند
رو زبان را در دہان محسوس	وز خلایق تو غیش را محسوس
مگر که باشد در گفت شہوت آسیر	مگر چه از ادبیت او را بنده
مگر که او بر عیب خود پنا ببرد	روح او را توفیق پنداشد

از هر کس

و بجز صحن از گرد می تبلا	با تو رو آورد ز سر و صد بلا
انکه بود هیچ نقدش در میان	مگر با باشند باشد و ایا
نفس دنیا را را کن ای پسر	تا که رستی از بلا و از خطر
ای پاکس از برای نفس زار	در بلا افتاد و گشت اعظم
تا دولت آرام یابد ای پسر	بجو و نایب بود جهان کجاست
از برای نفس مرغ نامراد	آمد و در دام صیاد و افتاد
از غدا ب و قدر حق امین مباد	در پی آزار مر مومن مباد
در بلا یاری نخواه از هیچکس	تا انکه نبود بسخر خدا فراد
مگر که راجب نماند غدرش بخواب	تا نباشد خصم تو در عرصہ گاہ
مگر غنای تو اید کسی از و المن	در فصاحت می توانش با نقن
مگر که عقل است و دانش ای غرور	و در باید بودش از چار
کار خود با ناپسند انکه را	مرد می نماند بجای ناپسند
عقل داری میل بدکاری کن	زین جو کجاست شستی بکاری





تا شوی پیش از همه در ز کار  
تا تو بایستی در زمانه داد  
بر که در پند خود آمد استوار  
نر که از گفتار خود باشد ملول  
سره باشد در شریعت ناما  
تا صواب کار پسنی بر سر

دست در زمانه نکشاده  
زیر دستمان را نکودارایی  
پند او را دیگران بنده  
قول او را دیگران بکنند  
دور باش از وی که با سنی بود  
بر مراد خود مکن کارایی

**در بیان رستگاری گوید**

پست پیشک پیکاری در خور  
زان یکی رسیدت از کلال  
سیمین رخن بود بر راه راست  
که تو اضع پیشه گیری  
مکن در پیش دنیا دارست  
بزرگستان دنیا دار را

با تو گویم یادگیری شای  
و دم آمد حسن قوت حلال  
پستگاریست انکه این صفت  
و پستدارندت همه خلق جهان  
و رکنی پیشک و دینت را  
تا به خواسته کرد این مردار

گر کسی قصد کرد در خورون  
شکت پکین طعام باید  
تا شوی از حیات برخوردار  
یا دود روز را در دست

در تطوع اگر شروع کنی  
بسی رجوع از برای جمع کنی  
که بخوردی قصصات باید کرد  
رحمت حق نثار خواسته  
واجب و فرض و نفل را دانند  
سر که این بصدق برخوانند  
ز نویسنده تارسانند  
از وفات رسول امپال

نیمه از چسادی الاول  
بود کین نظم کشت پستکل

